

غلامحسین متین

شعر

برای



بیداری

دیجیتال کننده: نینا پویان

شعر برای بیداری

نوشته: غلامحسین متین

شعر برای بیداری

شعر برای بیداری

غلامحسین متین

چاپ اول، تابستان ۱۳۵۷

چاپ نوبهار

۱

مشى اساسى

دست بادی، گرچه جام جان، تهی کرد از شراب پاك اطمینان
- تا سلامت مانده جام جان-

باز هم لبریز باید شد.

ابره‌های تازه را با ابره‌های کهنه باید بست

بعد باران خواست.

باز باید دست را با دست‌های دیگران پیوست

تا غروب کوچک، بازی کرد.

باز هم لبخند باید شد.

گرچه شهر از زهر خند دشمنی، تلخ است:

شهد باید شد،

گوارا شد.

دوست را باید میان خیل دشمن یافت

همنفس، همراه باید شد.

بازاران مشعل از جنگال شب باید رهائی یافت...

زهري

هنگامی که انسان، از راه‌های دراز آزادی می‌گذرد، تا به خاطر کسب آن، و بهبود شرایط زندگی خویش تن نبرد کند، شعر نیز سلاحی است برای او. اما شعر چیست؟ این سلاح پیکارهای آزادی از چه موادی ترکیب شده است؟

کسانی بسیار، طی قرون و اعصار، به توصیف شعر پرداخته‌اند. این توصیف‌ها فراوان، و به همان اندازه متفاوت هستند. اما من توصیفی برتر از وصف بهار نمی‌یابم. می‌گویند: «شعردانی چیست؟ مرواریدی از دریای عقل.» برتری توصیف بهار از آنجا سرچشمه می‌گیرد که شعر را، از حالت رقیق احساسی بیرون می‌کشد و بدان جنبه‌ی تعقل می‌بخشد.

پس، مایه حیاتی شعر - عقل آدمیزاد است و ره آورد تعقل در شعر نیز - بیداری است. و شعری که برمی‌خیزد تا به خاطر بیداری انسان نبرد کند، شعر عادلانه‌ای است. چرا که به حقیقت معطوف است. اما، تنها عطف به حقیقت، برای کسب و تحصیل آن، کفایت نمی‌کند.

در جوامعی که اسیر سنت‌های نامعقول است و از استقلال و غنای معنوی عاری است و بدان سبب از استقلال و غنای معنوی عاری است که دچار يك فاجعه فرهنگی شده که در نتیجه‌ی آن، حقیقت‌زندگی و آرمانی خویش را از کف داده است، بویژه باید جست و جو گران حقیقت در تمامی جبهه‌ها، یورش و مبارزات خویش را هماهنگ سازند. چرا بویژه؟ زیرا که در چنین جوامعی، همه چیز، نه تنها شعر و مسأله‌ی مربوط به آن، بلکه خود زندگی نیز دگرگون شده و تغییر ماهیت می‌دهند و از مسیر عادی خویش، که به سوی نیک انجامی و ترقی و رفاه معنوی بشر است، براه ناهنجار و تاریکی که برای شب‌نوردان - برای عوامل فاجعه امکان بازماندن بیشتر را فراهم می‌آورد، منحرف می‌شوند.

بدینسان، شعر نیز که باید نمایانگر روح بیدار و آگاه ملت باشد، بناگاه به هذیان ملانکلیکی مبدل می گردد که بوی پوسیدگی ذهن، فرورفتن و غرق شدن و فساد روح را باخود به همراه دارد و تورا که بسیار خفته ای، و تورا که بسیار ناگفته ای، خاموش تر، در خوابی عمیق تر و در عین حال پر کابوس تر فرومی برد. شعری که بخواب فرومی برد، شعر عادلانه ای نیست. وسیله ای است برای تثبیت حماقت و شکست. در چنین معرکه ای که همه چیز، و از جمله کلمات ماهیت اصلی خویش را ازدست می دهند، شعر که باید مرواریدی از دریای عقل باشد و انسان را به سوی رستگاری و پیروزی رهبری کند، بوسیله ی تخریبی نیرومندی که برای تخریب جامعه به کار برده می شود، تغییر شکل می دهد و در واقع، به یک نیروی ضربتی برای تسخیر کانون های مقاومت روح تبدیل می گردد. در همین هنگام است که باید، جست و جوگران حقیقت به تشکیل یک نیروی ضدضربتی معنوی اقدام کنند و نبرد آغاز شود. و در این نبرد، هارمونی و هماهنگی عناصر ترقی خواه، درمقابل فاجعه و نیز مستشاران فرهنگی آن، بیش از پیش، شکل نفوذ ناپذیرتر به خویش بگیرد.

چرا چنین شکل همه جانبه ای ضرورت پیدامی کند؟ برای این که عوامل فاجعه ی فرهنگی، که واحدهای مأمور سرکوبی کانونهای زنده و بیدار روح را تشکیل می دهند، برای خنثی کردن نفوذ راههایی که به تضعیف بنیانی آنان می انجامد، نه تنها از طرق گوناگون، بلکه از امکانات نامحدودی برخوردار هستند... و متأسفانه، بدان سبب که از امکانات نامحدود و طرق گوناگون نفوذ و تأثیربخشی برخوردارند، اغلب اوقات نتایج مورد نظر خویش را نیز کسب می کنند. و با کسب آنچه که در نظر دارند، جنبش رهایی بخش حقیقت گرایان را طولانی تر، دشوارتر

و در عین حال حیاتی تر و حساس تر می نمایند.

در چنین مواردی، حقیقت گرایان، پناگاه خود را در مقابل دشمن پر جنبه ای مشاهده می کنند که از فرهنگ و زبان آنان تغذیه کرده و به سلاح های تعرضی جدید مسلح شده و نقاط حساس روح و اندیشه را بوسیله مستشاران فرهنگی خود کشف کرده و به تجمع استحکامات مستتر ذهن پی برده و در نتیجه سستی و عدم تشکلی که در چنین جوامعی رسوخ یافته، به کسب برتری ناهنجاری نایل آمده است. برای کسب قدرت و باز گرفتن مواضع تسلط از کف چنین دشمنی، پیکاری همه جانبه، متشکل، سازمان یافته، طولانی و در عین حال دردناک ضروری است... و در این نبرد، تنها پایمردی و استقامت، و نیز هوشیاری حقیقت گرایان است که سرانجام پی های پیروزی را خواهد ریخت.

البته، پیروزی، امر دشواری است. و اغلب اوقات بدون شکست؛ که تجربه های نبرد را افزایش می دهد؛ حاصل نمی شود. ولی همیشه، شکست نهائی، به کذب و کذاب تعلق داشته، نه به حقیقت و حقیقت گرا.

چرا ما باید ایمان داشته باشیم که پیروزی - به حقیقت تعلق دارد؟ برای این که تاریخ - به ما آموخته است. بدیهی است که راه رهایی روح، از تعرضات فرهنگ های بی بنیان که هدف آن، مسست کردن پایه های آرمانی و بشر دوستانه ی فرهنگ های اصیل است، دشوار می باشد. تاریخ هم، این دشواری را تأکید می کند، ولی ضمن تأکید این دشواری، بر حقانیت و پیروزی آن دلالت دارد.

تاریخ، آموزگار ما، نشان داده است که عوامل فاجعه، با تمامی امکاناتی که برای تحمیل فرهنگ ضد فرهنگ خویش داشته اند، و نیز با تمامی کوشش هایی که برای بی حاصل نمودن تلاش های معطوف به کسب

ترقیات معنوی ایل و عشیره‌ای بکار می‌برند، باز هم موفق نشده‌اند که راه‌هایی انسانی را که به‌خاطر نجات روح و وجدان خویش مبارزه می‌کند، مسدود سازند.

در این‌جا، شاعر که به سلاح شعر مسلح است، به‌همپای سایر قشرهای مبارز- یعنی روشنفکران و توده‌های مترقی، در این عدم توفیق جبری، یعنی در تثبیت پایه‌های ناکامی عوامل فاجعه و مستشاران فرهنگی آن، یعنی در عدم توفیقی که نصیب به‌اصطلاح «باز دارندگان» سیر تکاملی زمان و رفومیست‌ها می‌شود، نقشی زاینده و پراج دارد. چرا که شاعر، پرچمدار جنبش فرهنگی ضد فرهنگی ملت خویش است. اوست که باید مردم را در راه مبارزه به‌خاطر کسب آرمان‌های بشر دوستانه، به‌پیش بخواند. اوست که باید مردم را- تمامی طبقات و اقشار مترقی را به وحدت و اتحاد دعوت کند و به‌خویش و به‌جامعه بگوید که: من شاعر من- و در این لحظه‌ی زمان که باید راه‌های آزادی را هموار ساخت، شعر من- سلاحی است که می‌بایست رگبارهای قاطع خود را به‌سوی دشمنان روح و منافع مردم، جاری کند.

بدینسان، ملاحظه می‌شود که وظیفه و مسؤولیت شاعر در قبال مردم و جامعه، در این نبرد، به‌مراتب دشوارتر از سایر اقشار درگیر مبارزه است. و هرچقدر که وظیفه و مسؤولیت دشوارتر باشد، از خود گذشتگی بیشتری را طلب می‌کند.

چرا وظیفه‌ی شاعر را دشوارتر تلقی می‌کنیم؟ زیرا که شاعر، علاوه بر این که ناگزیر است در خط اول جبهه‌ی عواطف، که هدف آن پیوند دادن دل‌ها باهم است، نبرد کند، باید مراقب پشت جبهه‌ی خویش نیز باشد. چرا که در این‌جا، در پشت این جبهه، مستشاران فرهنگی عوامل فاجعه، که کوشش آن به تمامی متوجه‌ی پراکندگی ذهن و تشتت

عاطفی جامعه و پیش گیری از وحدت نظرها و اندیشه‌هاست، با سلاح‌های مشابه و همانندی به کمین نشسته‌اند و فعالیتت جوشان، زیرکانه و موربان‌هوش دارند تا بلکه تحرك معنوی جامعه را، بازدارند. شمامی دانید: هنگامی که اجتماعی از تحرك معنوی و قدرت آرمانی، بی بهره ماند، تسلط طولانی بر آن، آسان تر صورت می گیرد. وظیفه‌ی شاعر، که باید از پیشروترین قشرهای جامعه باشد، پیش گیری از این فاجعه، یعنی از تسلط عوامل بازدارنده بر جامعه، می باشد.

برای این که شاعری بتواند در چنین جوامعی به پرچم تلاش ملت خویش مبدل شود و در خط اول پیکار فرهنگی و آرمانی میهن خویش قرار گیرد، چه باید بکند؟

اگر شما نیز مثل من معتقدید که شاعر باید از پیشروترین قشرهای جامعه باشد، این امر را نیز پذیرفته‌اید که او باید دارای دانشی کثیر بوده باشد. زیرا که شاعر، بنا به وظیفه و طبق حرفه‌ی متعالی خود، باید، پیوسته سطح دانش علمی و آگاهی تئوریک خود را بالا ببرد و بنیه ادراک اجتماعی خویش را تقویت کند. دانش او باید بر اساس علوم اجتماعی پی ریزی شود و به اصطلاح از آسمان فرود آید، سختی زمین را زیر پای خود احساس کند، از زندان ذهن بگریزد، حصارهای تولد را بشکند، نفوذ منطقه‌ای را در روح خود خنثی کند، و کلام خویش را از حیطه‌ی فردیت، برهاند.

هیچ گاه، هیچ شاعری، نمی تواند به چنین منزلتی نایل آید، مگر آنکه، آگاهانه، آغوش ذهن و معرفت خویش را به روی سرچشمه‌ی تمامی امیدها و پیروزی‌ها و نیز شکست‌ها، یعنی مردم، باز کند، با جامعه درهم آمیزد و در اعماق اجتماع فرو رود. چنین شاعری، هنگامی که واژه‌ی «من» را در آثار خویش به کار می برد، تصور تکبر از آن

بر نمی‌خیزد. در «من» او نه تنها توده‌های مردم میهنش، بلکه وسعت تمامی جهان، نهفته است.

در جوامعی که بویژه، به فاجعه فرهنگی دچار شده است، اگر شاعری یافت شود که مضامین آثار خویش را، از تنهائی و انزوای فلاکت‌باری که عوامل فاجعه به او تحمیل کرده‌اند، کسب کند، شاعر نیست. او مرثیه‌خوان دل‌دیوانه‌ی خویش است. در جوامعی که پیکرشان از جراحات امان‌بر بی‌شمار سرشار است، دل دیوانه‌ی يك فرد را باید زیر پا، له کرد. شاعری که دوران پیکر ستم‌دیده‌ی جامعه‌ی خویش بسر می‌برد و جانور منشانه، در حاشیه‌ی زندگی، زیست می‌کند و بی‌غم و اندوه مردمانی است که از همه‌سو به آنان یورش آورده‌اند تا روح و جسم و فرهنگشان را غارت کنند، باید دم فروبندد. زیرا که این، پیشرو-ترین قشر جامعه، باید بداند که شعر نیز، مثل سایر رشته‌های هنری، که از کمال آدمی برمی‌خیزد، وسیله و سلاحی است برای پیشبرد کمال و معرفت آدمیزاد و برای بیدار کردن روح آزادی و به‌درخشش در آوردن خورشید حقیقت.

تنها شاعرانی که به‌چنین فازی رسیده‌اند، می‌توانند به صدای میهن خویش، و در نتیجه، به صدای انسان در زمین پهناور، مبدل شوند، و از میان تمامی بن‌بست‌هایی که عوامل فاجعه ایجاد می‌کنند، بگذرند و دوش بدوش مردم، پیکار کنند و... سرانجام پرچم پیروزی معنوی خویش را به اهتزاز در آورند.

بسیار دیده شده است که زمانی حساس، شعر، ملتی را از زوال معنوی و شکست‌رهانیده و باز شعر، ملتی را به غرقاب نیستی و ورشکستگی فرهنگی کشانیده است. آنکس که نام شاعر بر خود نهاده و آگاهانه، به این نابودی مساعدت می‌کند، و نیز آنکس که ناآگاهانه؛ تحت تأثیر

خوابهای تغزلی خویش و معیارهایی که دارای مارک عوامل فاجعه است، بدین عمل می‌پردازد، و در نتیجه با عوامل فاجعه، در باز گرفتن تحرك معنوی جامعه، هماهنگ می‌شود، باید خطرناکترین عنصر، محسوب شود. چرا که اینان، نه به جسم، که زود التیام می‌پذیرد، بلکه به روح جامعه، به روح مردم جراحات وارد می‌آورند و جراحات روح سالیان سال، التهاب سوزناک خویش را حفظ می‌کند.

بدین جهت است که پیکار جویان حقیقت، باید به پژوهش بر خیزند و آگاهانه کاوش کنند و در میان هیاهوی وحشتناکی که علامت مشخصه‌ی ظهور فاجعه فرهنگی است، به کشف عناصر خطرناک بپردازند و پیش از آنکه این عناصر، بتوانند فرصت تأثیر گذاری پیدا کنند، آنها را رسوا و خاموش سازند.

اوج فاجعه، هنگامی است که فعالین هنرنیز مثل بعضی از روشنفکران تن آسا، تحت تأثیر عوامل فاجعه قرار می‌گیرند و بدون این که در پی یافتن نقطه‌ی اتکایی برای وحدت باشند، از کشف جریانات زیر کانه‌ای که برای تخریب کانونهای فعال ذهن صورت می‌گیرد، عاجز بمانند. و در نتیجه‌ی این عجز، به پریشانی ذهنی و عدم پیوندهای عاطفی جامعه دامن بزنند، و خود را، به هوایی که در کابین کوچک تنفسی آنان ایجاد کرده‌اند، عادت دهند.

در این هنگام است که هنرمند، به گردش بی‌هدف سفینه‌ای مبدل می‌شود که مدتهاست از حیز انتفاع، افتاده است. نه خبری مخابره می‌کند و فرمانی دریافت می‌دارد. از چنین سفینه‌ای نمی‌توان انتظار معجزه داشت. باید آنرا فراموش کرد و به سفاین پرانرژی جدید، روی آورد.

برای کسی که در مدار هنر و بویژه شعر، یعنی آسانترین شکل نفوذ، قرار می‌گیرد، توجه به تمامی لحظات اجتماعی، در درجه اول

اهمیت قرار دارد. شاعر نباید از کوچکترین حرکت و حادثه‌ی زمین و زمان خویش غافل بماند. باید بانگاهی جدی، خط سیر زمان را چه در گذشته، چه در حال و چه در آینده، دنبال کند. او باید ضمن بازشناختن گذشته، و نیز دریافت موقعیت تاریخی حال، رسول‌وار آینده‌راپیش‌بینی کند و آنرا به توده‌های مردم، که در گیرودار رنج‌های خویش دست‌وپا می‌زنند و به‌همین سبب، از دیدن آینده عاجزند، نشان بدهد.

شاعری که بارسنگین دوست داشتن مردم را به‌دوش می‌کشد، نباید نسبت به شرایط فرهنگی و معیشتی آنان، بی‌توجه بماند. شاعر باید مثل يك متخصص علوم اجتماعی، از زیروبم زندگی مردم و مثل يك روانکاو دقیق، از زوایای درونشان، آگاه باشد. این شناسایی، هم به‌شاعر و هم به مردم مساعدت می‌کند تا بیشتر یکدیگر را یاری کنند و به‌تکامل، نزدیکتر شوند.

هدف عوامل فاجعه که معطوف به کور کردن ذهن يك ملت است، بیشتر در این زمینه خودنمایی می‌کند که خلق‌ها را، از نظر ذهنی، از هم دور کنند و در جوامع عقب‌افتاده، يك حالت بیهوشی و لاابالی‌گری نسبت به خط سیر کلی تاریخ، ایجاد کنند. نتیجه‌ی چنین هدفی - روشن است. هنگامی که تو، نسبت به همه چیز، از جمله نسبت به خودت و تمامی آنچه که تو را احاطه کرده، بی‌اعتنا شدی، به آن‌ها امکان داده‌ای که زودتر بر تو مسلط شوند و چون ذهن تو تخدیر شده و حالت پرسش جویانه‌ی خویش را از کف داده است، به خمیرمایه‌ای مبدل شده‌ای که آن‌ها، می‌توانند تو را به اشکسال مورد نظر خود، در آورند. به عبارت دیگر، هنگامی که تو غرق می‌شوی، آن نیرویی که تو را فرومی‌کشد، قوی‌تر از آن نیرویی است که تو را به بالا می‌کشاند. یا: هنگامی که تو، مسأله‌ی هلاک خویش را پذیرفته باشی، هلاک کردن تو، سهل‌تو صورت می‌پذیرد.

حال آن که مقاومت، و خودداری تو از پذیرفتن، به هر شکلی که ظهور کند، دشمن را بایک عنصر زنده، که نابود کردنش دشوارتر است، روبرو می‌سازد.

پس، باید به همه چیز، بانگاهی جدی نگریست. زیرا آنچه که انسان را رنج می‌دهد، نمی‌تواند جدی نباشد. برای این که منابع رنج و مرارت انسان فروکش کنند، باید جدی بود. باید از نقطه نظر جدیت به این منابع نگریست تا، قدرت مقابله با آنرا، کسب کرد. عدم مقابله‌ی انسان، نسبت به آنچه که موجبات رنجش را فراهم می‌آورد، خیانتی است بزرگ. چنانچه انسان، با جدیت مسائل مربوط به حیاتش را حل و فصل کند، دیگر جاعلین تاریخ، نمی‌توانند تاریخ را تحریف کنند و با سلاح‌های تشت و هراس، راه‌های پیشرفت و ترقی و بیداری را، مسدود سازند...

۲

ارزیابی شعر معاصر

ای آفریدگار!
در جام ما شراب تحمل
بسیارتر بریز!
مگذار دیده‌ای
از دیدگاه روشن مردم، جدا شود.
آینده.

شعرو ادب ایران، در هیچ زمانی، از چهره‌های بارز و درخشان و
نیز از جنبه‌های مترقی و بشر دوستانه، خالی نبوده است.
شاهنامه‌ی فردوسی، سرشار از قهرمانی و دل‌آوری‌ها است:

برآمد خروشیدن دادخواه	همانگه، یکایک، ز درگاه شاه
بر نام‌مدارانانش، بنشانند	ستم‌دیده را پیش او خوانند
که بر گوی تو: از که دیدی ستم؟	بدو گفت مهتر - بروی دژم

خروشید و زد دست بر سر: ز شاه
 بده داد من، کامد ستم دوان
 ز تو، بر من آمد، ستم بیشتر
 یکی بی زبان مرد آهنگرم
 اگر هفت کشور، بشاهی تراست
 که شاه منم، کاوه دادخواه
 همی نالم از تو، برنج روان
 ز ند هر زمان بردلم بیشتر
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 چرا نچ و سختی، همی بهر ماست.

و سعدی بر قله‌ی تئوری جهان‌اندیشی، تکیه زده است:

تو کز محنت دیگران بی غمی
 بنی آدم، اعضای یکدیگرند
 چو عضوی ببرد آورد روزگار
 نشاید که نامت نهند آدمی
 که در آفرینش زیک گوهرند
 دگر عضوها را، نماند قرار

و مسعود سعد سلمان، آئینه مبارزه و استقامت است. ۱۸ سال در مدت
 حیاتش را در سیاه‌چال‌های هراسناک گذرانده و سرانجام، این سؤال
 طنز آلود را مطرح می‌کند:

محبوس، چرا شدم، نمی‌دانم
 دانم که نه دزدم و نه عیارم.
 و مولوی که به معنوی‌ترین مراحل اندیشه‌ی بشری می‌رسد:
 کیست بیگانه؟ تن خاکی تو
 کز برای اوست، غمناکی تو.

و حافظ، که انقلابی‌ترین شاعر عصر خویش است:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 زهر چهر ننگ تعلق پذیرد، آزاد است.

پس، با این میراث گرانمایه‌ای که از فرهنگ بشر دوستانه داریم، گرایش ما به سوی آزادی و عدالت، و مبارزات دلاورانه برای کسب مقامی که شایسته‌ی انسان است، گرایشی غیرعادی نیست. این امر، در خون و استخوان ماست.

میراث فرهنگی عظیم ما، که می‌تواند مایه‌مباهات بشریت باشد، نشان می‌دهد که مردم این گوشه‌ی خاک، مردمی زنده و آگاه دل، مبارز و شایسته هستند. مردمی هستند که سیلاب‌های نابودکننده‌ای را از سر گذرانده‌اند، لیکن غرق نشده‌اند.

شعر و ادب ما نیز همیشه مثل سرنوشت ملتمان، دارای زیرو بم‌های بسیار بوده است. گاهی در اوج پیکار، گاهی در حضيض اسارت بار. اما در این میان، هیچ‌گاه رنگ‌بیداردلی خویش را از کف نداده است. از ویژگی‌های شعر و ادب ایران، یکی این نکته شگرف است که پیوندهای آن، هیچ‌گاه، از محیطش بریده نبوده است، از حافظ که دقیق‌ترین رسام درون انسان است گرفته تا انوری که بی‌جبهه‌ترین و سست‌ترین شاعر است، همه و همه، انعکاس دهنده‌ی جنبه‌های مختلف اجتماع روزگار خویشند. به همین سبب، می‌توان، دیوان‌های شاعران کلاسیک ما را، دایرة‌المعارف زندگی مردم، دانست. ما از طریق این دیوان‌ها، می‌توانیم سرنوشت‌های تلخ و شیرین اجداد خویش - و نیز بشریت را بشناسیم و به مراحل اوج و ترقی و حضيض و بدبختی آنان پی ببریم.

شعر معاصر ما نیز دارای همان خط‌مشی شعر کلاسیک است. از طریق شعر معاصر نیز می‌توان، فراز و نشیب زندگی مردم ایران را طی تاریخ جدید، مرور و بررسی کرد. برای این که بتوانیم نمایی از آنچه رفت، به دست بدهیم، باید شعر معاصر را به چند دوره، تقسیم کنیم. مقسم

این جریان اصیل و جذاب، سالهایی هستند که تنگ بغل هم، نشسته‌اند، و ارتباطی حیاتی، با هم دارند.

در جریان انقلاب مشروطه، شعر نیز مثل سایر جنبه‌های دیگر زندگی فرهنگی ایران، تحولی دگرسان می‌بیند. از میان کوره‌ی داغ این انقلاب مسلحانه، که متأسفانه به نتیجه‌ی اساسی و اصولی خود نمی‌رسد، بهار و عارف و عشقی و سایرین سر بلند می‌کنند. موج خونین انقلاب، که با تمامی ناکامی‌هایش روبه‌اصالت انقلابی دارد، به ذهن خفته مردم و در نتیجه به ذهن غنایی سرای شاعر، ضربه وارد می‌آورد. و بناگاه، لیریس‌م سبکی که معمولاً بر جوامع عقب‌مانده‌ی بورژوازی حکمفرماست، جای خود را به مضامین پیکارجویانه‌ی انقلابی می‌سپارد.

این امر، زمینه‌ی رشد را برای شاعران بعدی، که در حال تکوین و تکامل هستند، یعنی نیما و لاهوتی و غیره، فراهم می‌آورد. اما در حالت خفقانی که بعداً مسلط می‌شود، شعر ایران که می‌رود تا جامه‌ی بیداری و نوین خود را بر تن بی‌پوشد، خواه ناخواه، به موضع سمبولیک روی می‌آورد. بعدها نیما، ضمن ارزیابی این مسأله، با تمسخر چنین می‌گوید: «حالا دیگر می‌شود راحت شعر گفت. بطوری که دیگر، هیچ‌یک از این مفتش‌ها سر از آن در نیاورند». این راحتی، بدیهی است که کمال مطلوب شاعر نیست. زیرا: هنگامی که شعر، پیچیده شد، هنگامی که شعر، به اشاره و سمبل مبدل گردید، توده‌های مردم، که هدف شعر، لمس کردن روح آنان است، از شاعر جدا می‌شوند و تفاهمی که می‌بایست مایه‌ی شکوفایی روح جامعه باشد، ایجاد نمی‌شود و بین دل‌ها فاصله‌ای عمیق به وجود می‌آید. به همین سبب هنگامی که نیما، خشمگین فریاد بر می‌دارد:

هان! ای شب شوم و حشت‌انگیز!

تا چند زنی بجانم آتش؟

یا چشم مرا ز جای بر کن
یا پرده زروی خود فرو کش!

نمی‌تواند، با همه صداقت و صمیمیتی که دارد، هدفش را به مردم نشان بدهد. چرا که او، مثل عشقی، کلامش آزاد نیست تا فریاد بر آورد:

آی، کلانمدی‌ها
دست در آرید!

و یا حتی مثل شعرای کلاسیک، از جمله حافظ، آزادی بیانش بدان قدر نیست که بدین شکل به جامعه‌ی فاسد و دروغین خویش، حمله‌ور شود:

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند، آن‌کار دیگر می‌کنند.

این حالت «هان! ای شب شوم وحشت‌انگیز!»، تا سال‌های ۲۰ بر محیط شعر نوین فارسی مسلط است. به همین جهت شعر از ذهن مردم دور می‌شود و بازاری کاسد می‌یابد، دیگر صداهای عمومی و گیرایی که شعرهای انقلابی بهار و عشقی و عارف و فرخی را در هر کوی و برزن می‌خواندند، به خاموشی می‌گرایند و چون این مرحله فرامی‌رسد، شعر حالتی منزوی و دیرپاب کسب می‌کند و حضورش در جامعه احساس نمی‌شود.

همزمان با طاعون قهوه‌ای آلمان فاشیسم، که جهان را در خون و آتش غرق می‌کند، ملتها و از جمله ملت ما، بناگاه به خویش می‌آیند و بیدار می‌شوند، و از جای برمی‌خیزند تا سیلاب پولادین و سیاه هیتلر را، که برای نابودی تمدن و فرهنگ جهانی سرازیر شده است، متوقف سازند. ایران و طبقه زحمتکش کشور ما، در این نبرد عادلانه به خاطر

بشریت، سهم شایسته‌ای به عهده می‌گیرند. از طریق همین سرزمین و همین
 زحمتکشان است، که به جبهه‌ی شرق، یاری می‌شود.
 شاعر که جهانی را در تلاش و مبارزه و محیط را مساعد می‌بیند،
 از غلاف ذهن استعاره آمیز خویش بیرون می‌آید، بالبخندی پر عطوفت
 به میان مردم می‌رود و به راستی، سخن آغاز می‌کند:

امروز، شعر حربه‌ی خلق است.

زیرا که شاعران

خود شاخه‌ای ز جنگل خلقتند،

نه یاسمین و سنبل گلخانه‌ی فلان.

بیگانه نیست، شاعر امروز

بادردهای مشترک خلق

او بالبان مردم

لبخند می‌زند

درد و امید مردم را

با استخوان خویش

پیوند می‌زند.

۱. باامداد

دیگر هیچ گونه پیچیدگی و ابهامی در کلام شاعر نیست. کلام
 شاعر از زندان ابهام بیرون خزیده و حالا، در آفتاب برهنه‌ای که می‌درخشد،
 سیاهی سرد سیاه‌چال‌های سکوت را از خود دور می‌کند و می‌تکاند و
 مردم را به اتحاد و یگانگی دعوت می‌کند:

در زیر بار قهر و غضب‌های بیشمار
 دانم من ای رفیق ستمکش، چه میکشی
 باری بدوش خاطر من می‌فزاید آن
 باری که میبری تو ورنجی که میکشی.

آنانکه دشمنند تو را، دشمن منند
 ما از ستیز یک دشمن می‌بریم رنج
 دست مرا بگیر و بیفشار، ای رفیق
 کاندر میان دست تو و من نهفته گنج

روزی شود پدید که پیوند ما کند
 روشن همه نتیجه‌ی معلوم کین ما
 دشمن‌گریزد از دم شمشیر انتقام
 دنیا رود سراسر زیر نگین ما.

آینده

در این زمان، اگر چه شیوه‌های بیان و فورم‌های شعری، آنطوری
 که باید، مترقی نیست، اما حالت و زمینه‌های انقلابی و گیرای شعر،
 بر فورم مسلط است و با تمام دور بودن فورمها از ذهن، شعر در دل می‌نشیند،
 و در خاطرها باقی می‌ماند. شاعر در ضمیر آگاه خویش، سواد سرزمین-
 های آزادی را می‌بیند و دیدارهای خود را برای مردم منعکس می‌کند:

هم روز خفته بود بدامان شامگاه
 هم شامگاه خفته بدامان روز بود
 در سرفه‌ی نهفته‌ی یک‌مرد ناشناس
 رازی‌نهان دیده‌ی مردم، هنوز بود.

می رفت تا به کوری چشم ستمگران
شاخ امید رنجبران بارور شود
می رفت تا به همت انبوه توده‌ها
آنرا از فاش گردد و دنیا دگر شود

چون شامگاه خفت بد امان صبح گاه
آن سرفه‌ی نهفته‌ی مرد آشکار شد
راز نهان ز دیده‌ی مردم به روشنی
خورشیدوار فاش در آن گیرد و دراز شد.

خورشید انقلاب در آن صبحگاه ساخت
يك ماجرا ز پرتو گلگون خویشتن...
در سرفه‌ی نهفته‌ی يك مرد ناشناس
می بود: «محبوباد رژیم کهن، کهن.»

آینده

خون نو آوری، خون شکوفایی دوباره، در تمامی عروق زندگی
جاری می شود. همه چیز باید دگرگون و تازه شود، همه چیز باید ترقی
و تعالی یابد، و شاعر که در این میان، به این آینده مترقی تردیدی روا
نمی دارد، رو به سوی مردمان آینده می کند و می گوید: بیاد داشته باشید
که ما جاده‌های سعادت را هموار کردیم و در این راه، خون ما:

به سرخی گل لاله - به گرمی لب تبار بیدل

به پاکی تن بی رنگ ژاله

ریخت بر دیوار هر کوچه

و رنگی زد به خاک تشنه هر کوه

و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری.
 زهری

برای تجسم زندگی شاعر و در نتیجه جامعه، دو واژه کافی است. تمامی شور و جنبش پرتوان و پرکشش زندگی، در واژه‌های «مبارزه» و «امید» خلاصه می‌شود. شاعر، بسان اهرمی ملت را به حرکت در آورده و به تحرك او، جنبه‌های شریف انسانی بخشیده است. زبانش ساده، فورمش عادی، و شعورش آگاه و دارای جنبه‌های مترقیانه ادراک‌طبقاتی است:

تا نام او (حسن علی جعفر)
 بر لوح این زمانه بماند به یادگار
 نام مرا نوشت به دفتر چه‌ی خیال
 و ... آن شب که مست بود،
 عکس مرا کشید!

اما به جرم لذت يك لحظه‌ی پدر
 يك چند در عذاب بسر برد، مادرم
 بعد از هزار رنج
 فارغ شد از کشیدن بار من عاقبت
 و من
 تا چشمهای خویش گشودم
 دیدم که شیر خوارهی دامن آن زنم

تخم شراب بودم و بیچاره مادرم
 دایم زدست من
 دراضطراب بود.
 ناچار
 آن اشتباهکار
 تا وارهد ز شور و شرم من (به قول خود)
 دستم گرفت و سوی مدرسه ام راند.

در مدرسه، به خاطر ساری که از درخت
 بیخود پریده بود.
 بسیار بوته گل که معلم ز چوب خویش
 بر پای من نشانند.

هر وقت کاغذ و دوات «فریدون»
 یادفتر و کتاب «منوچهر»
 بر جای خود نبود،
 هر کس چو من، لباس مندرسی داشت، مدرسه
 می شد بدو ظنین.

اما من این میانه (نمی دانم از چه رو)
 بی اعتنا به این همه بودم
 تا کار درس را
 چون سنگ کندم از جلو پای زندگی.

در زندگی
چندی به گردش فلک و چرخ کجمدار
بودم امیدوار...

هر جا نشانه‌ای زدری بود، کوفتم
لیکن ز پشت در

هر گز کسی بدرد دلم پاسخی نداد!
ماندم جدا همیشه من از کاروان پول

باری به راه‌ها
آنها که کوله‌ای ز طلا برداشتند
پارا به روی شانه‌ی من، می گذاشتند
ومن

در آن زمان براه

بودم خبری که بار طلاهای دیگران
بردوش می کشید.

آخر که پای آبله دارم ز راه ماند
ویلان بر شهرها سگ آواره‌ای شدم.

اینک منم

(محصول زحمت حسن علی جعفر)

آواره‌ای که همچو پدر ناشناس ماند
هر گز ولی چو او

در انتظار لقمه‌ی نان، بادو چشم مات

بردست صاحبان طلا زل نمی‌زنم
 زل می‌زنم، ولی
 دایم به چشم باز
 بردست مردمان بی‌سروبی پا
 زیرا به عقل ناقصم، از سالهای سال
 جستم به دست خلق
 راه نجات نوع خود را

آینده

و چون راه نجات خود را پیدا کرده است، آنچنان شاد است که
 پیش از کسب پیروزی نهائی، آن را لمس می‌کند. به ریتم‌های شاد
 کود کانه فلکلوریک‌کی روی می‌آورد و می‌خواند:

دلنگک دلنگک، شاد شدیم، ازستم آزاد شدیم
 خورشید خانوم آفتاب کرد، کلی برنج تو آب کرد
 خورشید خانوم! بفرمائین، از اون بالا بیاین پائین
 ما ظلمو نفله کردیم، آزادی رو قبله کردیم
 از وقتی خلق باشد، زندگی مال ما شد.

۱. باهداد

این حالت جذاب در شعر، تا سالهای ۳۰ و ۳۱ ادامه می‌یابد. از
 آن به بعد، حالت ذهنی شاعر در باره تغییر می‌کند، درهم شکسته می‌شود و
 احساس می‌نماید که خرد شده است، که در راه ترقی قاطع نبوده است،
 که سر بز نگاه تاریخ، درست عمل نکرده است، بدین سبب، صلیب سنگین
 گناهان دیگران را برمی‌دارد، تادر جل جتای خویش فرو کوبد. شعر

سال‌های ۳۲ تا ۴۰ را باید شعر ندامت، شعر اشک، شعر رنج، شعر خون،
شعر درد و ناکامی دانست:

نفرین به باد، باد!

نفرین بر آنکه رسم ستم را نهاد، باد!

زهری

بار دیگر، سیلاب حوادث، شاعر را به زندان ذهن خویش
فرو می‌برد:

زبان روزگار ما، اشارت است

نمی‌توان به روشنی سخن ز باد گفت

که بال‌خشم، شعله‌را به بام خانه می‌کشد.

زهری

و در این میان، شاعر بازبان اشارت سوگوار محیط خویش است:

نه دود از کومه‌ای برخاست در ده

نه چوپانی به صحرا دم به‌نی داد.

نه گل روئید، نه زنبور پرزد

نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

به صد امید آمد، رفت نومید

بهار - آری بر او نگشود کس در

در این ویران، برویش کس نخندید

کسی تاجی ز گل نهاد بر سر

کسی از کومه سرببرون نیاورد
 نه مرغ از دانه، نه دود از اجاقی
 هوا، با ضربه‌های دف، نجنید
 گیل خودروی بر نامد ز باغی

نه آدم‌ها، نه گاو آهن، نه انسان
 نه زن، نه بچه... ده خاموش خاموش
 نه کبک‌نجیر می‌خواند به دره
 نه برپشته شکوفه می‌زند جوش

به هیچ ارابه‌ای، اسبی نبستند
 سرود پتک آهنگر نیامد.
 کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
 سگک گله به عوعو در نیامد.
 ا. بامداد

تنها این سکون و سکوت و بی‌تحرکی نیست که شاعر را احاطه کرده،
 بلکه او، در میان این سکون و سکوت، به غوغای سرسام آور دیگری
 دچار شده است. گوش کنید:

موج‌ها خوابیده‌اند آرام و رام
 طبل توفان از نوا افتاده است.
 چشمه‌های شعله‌ور خشکیده‌اند
 آبها از آسیا افتاده است.

دارها برچیده، خونها شسته‌اند.

م. امید

باز می‌بینم که پشت میله‌ها
 مادرم استاده با چشمان تر
 ناله‌اش گم گشته در فریاده‌ها
 گوئی از خود پرسد «آیا نیست کر؟»

آخر انگشتی کند چون خامه‌ای
 دست دیگر را بسان نامه‌ای
 گویدم «بنویس و راحت شو» به رمز
 «تو عجب دیوانه‌ی خود کامه‌ای».

م. امید

باین همه، وجدان هنری شاعر، شکست را نمی‌پذیرد. از انتهای
 درد و هراس خویش، فریاد می‌زند:

دست بردار ز پیشانی خویش
 چین ز رخساره بینداز به دور
 ابرها می‌گذرند از سر شهر
 شهر می‌ماند و فریاد سرور

باز هم دست من و تو، تو و من
 حلقه می‌بندد برگردن دوست
 باز می‌آید خندان، خندان
 آنکه چشمان تو اینک سوی اوست

باز از هر گذری، می‌گذرند
 سایه‌ها صف به صف و دست به دست

باز می‌ریزد تن بر سر موج
مرغ افسانه‌ی توفان - سرمست

نعره در جنگل می‌پیچد باز
هر صدای دگری می‌میرد.
می‌خزد در ته گور اسکلتی
کاروان، راه زسر می‌گیرد.
آینده

ویا این تسکین، و این آینده‌نگری جذاب:

یک‌روز
در زیر قبه‌های قدیم خاک
چون قارچ
اندیشه‌های سوخته - بیدار می‌شوند
آوازهای کهنه
تکرار می‌شوند
در شهرهای آهن بی‌سبزه، بی‌درخت
گل‌های سرخ مشت پدیدار می‌شوند...

زه‌ری

بدینسان، شاعر، با عطوفتی گرم و پدران‌ه، می‌کوشد که دل‌ها را
از چنگال چرکین ناامیدی برهاند و چشم‌ها را به سوی نیروهای بکر
آینده، معطوف دارد.

کرا می‌جوئی

ای زین بسته بر شب‌دیز اندیشه

گذشته از سواد ابر

بالا تر

ز سرحد ستاره

باز بالاتر.

نشان بی نشان

در خاک باید... یافت

که اینک از شیار خاک

از خون گوارا

چشمه های وحی می جوشد.

زهری

اما در حقیقت روز به روز، دشواری تنفس، بیشتر می شود و شاعر
به کومه تنهایی، بیشتر رانده می شود. از درون همین کومه، دست به
مناجات، مناجاتی بس صمیمانه و پراج، بر می دارد:

ای آفریدگار.

در آن زمان که گردنهی حرف باز بود

لبهای شعر من.

جز آستان رنج نبوسید هیچ گاه

هر گز نکرد نقش و نگار یأس.

دیوار آرزوی دراز مرا سیاه

ای آفریدگار.

بگذار تا دوباره بکارم.

در سرزمین شعر
بذر امید را.
بگذار تا ز کوره بر آرم.
صبح سپید را

ای آفریدگار.
در سالها پیش که در روبروی ما.
دریا نشسته بود
من با سرود خویش.
بسیار ساختم:
زورق برای مردم جویای آفتاب
اینک طناب دار بیافم من؟
ای دریغ!

ای آفریدگار.
در جام ما شراب تحمل.
بسیار تر بریز.
مگذار دیده‌ای
از دیدگاه روشن مردم، جدا شود.

آینده

معمولاً در چنین لحظاتی است که تفاوت يك ملت با فرهنگ با
يك ملت بی فرهنگ، نمود می‌کند. در همین لحظات است که ملت با

فرهنگک، در کسوردهای شکست، به پرداخت پولادهای پیروزی دست
می‌زند :

باید که عشق را بستائید
در قلب هر که هست
باید امید را بسرائید
در فتح، در شکست.

آینده

اما شاعر همیشه هم، بدین سبکبالی از پل ویران شده، عبور
نمی‌کند. گه و گاهی ناصبورانه، آهنگک گریز دارد، می‌خواهد بدون
ارزیابی گذشته و دریافت نقاط ضعف و پی‌ریزی آینده، به‌جائی برود
که کشت آزادی، حاصل خود را داده‌و اینک دیرزمانی است که خورشید
تمدنی جدید، درخشیدن آغاز کرده است:

بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بگذاریم
کجا؟ هر جا که پیش آید
به آنجائی که می‌گویند روزی دختری بوده‌ست
که مرگش نیز «چون مرگ تاراس بولبا
نه چون مرگ من و تو» مرگ پاک‌دیگری بوده‌ست.
کجا؟ هر جا که این جا نیست
من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم
ز سیلی خور، ز سیلی زن
وزین تصویر بردیوار ترسانم.

ولی نه تنها از جا تکان نمی خورد، بلکه به جای رفتن، به جای
سستی وضعی که در بعضی از مراحل دشوار عبور روح از گردنه های
زمان داشته است، علیه خویش قیام می کند، دادگاهی انقلابی تشکیل
می دهد و خویشتن را به محاکمه می کشد و عادلانه، به مرگ، محکوم
می کند، توجه کنید:

نه آبش دادم و نه دعایی خواندم.
خنجر بر گلویش نهادم، و در احتضاری طولانی او را کشتم.
به او گفتم: «به زبان دشمن سخن می گوئی؟
و او را کشتم.

نام مرا داشت. و هیچکس چون او به من نزدیک نبود
و مرا بیگانه کرد باشما.
باشما که در حسرت نان.
پامی کو بید بر هرر گگ بی تابان.

و

مرا بیگانه کرد با خویشتم
اما

من مجالش ندادم

و خنجر بر گلویش نهادم

و خونی از گلویش چکید

به زمین

یک قطره

همین

نه به رنگ خون نخستین ماه مه

ونه به رنگ خون شما، همه،
 که عشقتان را نسنجیده بودم
 فرانکو را نشان دادم
 و تابوت لورکا را
 آن وقت خاموش ماند
 و من در سکوت
 او را کشتم، او را کشتم - خود را
 و اکنون این منم پرستنده‌ی شما
 ای خداوندان اساطیر من
 اکنون این منم ای سرهای نابسامان
 نغمه پرداز سرود و درودتان،
 اکنون این منم و شما،
 و خون اصفهان،
 و خون آبادان
 در قلب من می زند تنبور
 و نفس گرم و شور مردان بندر معشور
 در احساس خشمگینم
 می کشد شیپور

بدینسان برادران ارشد ما، برادران شهیدما، که خود، زندگی و
 هنرشان را، صادقانه وقف انسان نمودند، پیکار کردند، رنج بردند، و از
 راه خویش باز نماندند. اگر گه و گاهی، انحرافی در گرفت، اگر گه و
 گاهی فرسایش اعصابی احساس شد، در مقابل دریای عظیمی از بشریت -
 که داشتند، ناچیز بوده است.

حالاً دیگر، وظیفه‌ی ما، جوانهاست، که راه هموار شده‌ی برادران شهید خویش را در پیش گیریم و حیثیت و شرف آنها را پاسدار شویم. سپاس ما، در ادامه‌ی راه آنهاست. و راه آنها را چگونه باید ادامه داد؟ شعر ما، باید از حالت درون‌گرائی، رها شود، شعر ما باید به هدف برادران ما، به هدف بنیان‌گذارانش که معطوف به دفاع از شرافت، از جنبش‌هایی بخش انسان‌است، وفادار بماند. شعر ما باید از حالت فردیت خود جدا شود، و به... میان مردم برود. شعر ما باید مثل خورشید برهنه شود، با دریافت وظیفه‌ی خود در این مرحله‌ی کنونی تاریخ، ضمن نبرد تن‌به‌تنی که انجام می‌دهد، به سرحد کمال و زیبایی نایل آید و طپش قلب میهن ما را در تمامی سیاره زمین به صدا در آورد...*

۴ آبان‌ماه ۱۳۴۹

شیراز

* پس از اتمام سخنرانی، آقای ابوالقاسم فقیری، که ترتیب آنرا داده بود، پشت میکرفون آمد و از حضار تقاضا کرد اگر سوالی دارند، مطرح کنند. یکی از حضاران جواب داد: «هرچه حرف بود، زده شد، سوالی وجود ندارد». بعد چند تن از شاعران حاضر، شعر خواندند و پس از شعرخوانی، جلسه ختم شد.

مشتاق گُل از سرزنش خار نترسد
حیران رخ یار، زاغبار نترسد
عیار دلاور که کند ترك سر خویش
از خنجر خون ریز و سردار نترسد
آنکس که چو منصور زند لاف انا الحق
از طعنه نامحرم اسرار نترسد
ای طالب گنج و گهر از مار میندیش
گنج و گهر آن برد که از مار نترسد
در سایه فضل ایمن از آن است نسیمی
کان شیردل از پنجه گفتار نترسد.

جامعه‌ی ما بسیاری از خادمین فرهنگ و مدنیتش را نمی‌شناسد،
لیکن نشناختن عمادالدین نسیمی، درد و دریغی است گران. گوئی
سرنوشت هنوز هم پس از گذشت قرن‌ها با این شاعر بشردوست، با این
عارف ستیزه‌جو، با این انقلابی، سرعناد و مخالفت دارد.
هنوز به‌درستی معلوم نشده که اودر کجای این جهان فراخ به‌دنیا
آمد و رشد و نمو کرد و چه شد که از شیروان سربدر آورد و بامردی آشنا

شد که مسیر زندگی بعدی او را، از معبر خون و خطر، گذرانند. و نه تنها در مورد زندگی، بلکه در زمینه‌ی تاریخ شهادتش نیز اتفاق نظر وجود ندارد. عده‌ای او را متولد بغداد دانند، عده‌ای دیگر وی را تبریزی دانسته و برخی اهل شماخی. اما قول رضاقلی خان هدایت در «ریاض العارفین»، به نظر من معتبرتر است که می‌گوید نسیمی در شیراز به دنیا آمد، چرا که نه تنها فضای شعری وی، بلکه نزدیکی و ارادتش به حافظ - این قله‌ی شعر فارسی - نیز بیانگر این امر است.

کسی که در حال و هوای پر جذبه‌ی شعر حافظ بزرگ شده باشد، وقتی که بانسیمی روبرو می‌شود، بلا درنگ تأثیر کلان او را در وی درمی‌یابد. این تأثیر، که در بعضی از موارد (مثل استقبال از غزل حافظ: (یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور) به تقلید صرف بیشتر شباهت دارد، تنها با عباریت گرفتن عبارات و یا ترکیبات ویژه‌ی حافظ: «خلوت - نشین»، «پیر می‌فروش»، «جهان حسن»، «زاهد گوشه‌نشین»، «خرابات مغان»، «دیر مغان»، «خرقه‌ی پشمینه»، «چشم بیمار»، «دولت عشق»، «محرم اسرار»، «کان لعل»، «اهل سلام و سلامت»، «مهر رخسار»، «چشم خوبان»، «جعد گیسو»، «سر زلف»، «اهل نظر»، «محراب ابرو»، «دردی کشان»، «زاهد ریائی»، «انفاس»، «حدیث طوبی»، «زاهد - خودبین»، «نسیم جعد گیسو» و «بروای زاهد...» و «بروای ناصح...» و غیره و غیره. به تجلی در نمی‌آید. بلکه از لحاظ معنی و جان کلام نیز می‌بینیم که نسیمی، آنچنان از لحاظ معنوی با حافظ در آمیخته، که تا آخرین دم از او جدا نمی‌شود. همچنان که در تمام دیوان اشعار فارسیش، به موازات نام مولانا فضل‌الله نسیمی تبریزی - مرشد و مولایش - از شمس‌الدین حافظ شیرازی نیز نام می‌برد:

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد
 نه در اندیشه‌ی شمس، نه پروای قمر دارم

این درست است که از کسب فیض از «فضل» مکرر یاد می‌کند،
 اما حافظ را خورشید خاور و والاتر می‌داند:

چو هست از روی شمس الدین، نشانی شمس خاور را
 بیاد روی شمس الدین، سجود شمس خاور کن

تأثیر جاذبه‌ی شعر حافظ چنان بر او سایه افکند که گاه نه تنها وزن
 و قافیه وردیف و مفهوم بلکه کلمات حافظ را نیز مکرر می‌کند:

حافظ : پیرانه سرم، عشق جوانی بسرافتاد

و انراز که دردل بنهفتم، بدرافتاد

نسیمی : تا پرده زرخسار چو ماه تو، برافتاد

از پرده بسی رازنهانی، بدرافتاد

حافظ : از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر

ای دیده‌نگه کن که بدام که درافتاد

نسیمی : مرغی که برش خرمن هستی به جوی بود

دام شکن زلف تو را دید و درافتاد

حافظ : مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد

بس کشته‌ی دل زنده که بر یکدیگر افتاد

نسیمی: تاغمزه‌ی فتان تورا شد هوس صید
چندین دل سودازده در یکدیگر افتاد

این جریان تنها با استقبال از یک غزل حافظ، به پایان نمی‌رسد،
نسیمی نه تنها پیوسته به استقبال غزلیات حافظ می‌رود، و در مقایسه با او، البته
رنگ می‌بازد، بلکه از لحاظ خط‌مشی معنوی نیز حافظ را دنبال می‌کند.
مثلاً هنگامی که حافظ می‌سراید که:

وصف رخساره‌ی خورشید، زخفاش مپرس
که در این آینه، صاحب نظران حیرانند،

او علاوه بر تکرار همین مطلب در غزلی دیگر:

ادراك مهر روی تو، خفاش چون کند
ای آفتاب روی تو، مستجمع صفات،

در غزل دیگری به دل‌داری حافظ می‌شتابد:

خفاش تاب دیدن خورشید، چون نداشت
عیبش مکن که مهر در افشان، چرا ندید.

حتی حمید محمدزاده - محقق شوروی - که بر دیوان نسیمی
مقدمه‌ای نگاشته نیز می‌گوید:

«نسیمی معاصر کوچکتر حافظ شیرازی بوده و تقریباً بیست سال
از او آخر عمر خواهی‌را درك کرده است»^۱. علاوه بر این که «عبارت

۱ - دیوان عمادالدین نسیمی، چاپ آذرشر، باکو - ۱۹۷۲، ص ۱۶

بیست سال از او آخر عمر خواجه را درك کرده است» مبهم می باشد و چگونگی این «درک» را روشن نمی کند، محمدزاده می گوید نظامی را «در صنعت شعر، ایده آل نسیمی» جلوه دهد و بایان این عبارت که «گویا نسیمی در برخی از غزلیاتش توجهی به حافظ داشته»^۱ تأثیر حافظ را نادیده بگیرد. بیان چنین نظریه ای یا به عمد بوده و یا از سر بی اطلاعی از چند و چون دنیای پهناور شعر حافظ. ما، که تأثیر نظامی را بر نسیمی، برعکس، کمتر می یابیم، آیا می توانیم با قرائت اشعار و ابیات ذیل بگوئیم نسیمی گویا توجهی به حافظ داشته؟

حافظ : دلم جز مهر مهرویان، طریقی بر نمی گیرد

زهر در میدهم پندش، ولیکن در نمی گیرد

نسیمی : دل از عشق پر پرویان، دل من بر نمی گیرد

مده پند من ای ناصح، که بامن در نمی گیرد

حافظ : خدا را ای نصیحت گو، حدیث مطرب و می گو

که نقشی در خیال من، از این خوشتر نمی گیرد

نسیمی : خیال دوست رنگی است حایل کرده ام زانرو

که در خاطر مرا نقشی، از این خوشتر نمی گیرد

حافظ : از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد

نسیمی : دل من بالب لعلش به جان الفت گرفت، ای دل

که جز پیوند روحانی در آن جوهر نمی گیرد

حافظ : خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی داند، رهسی دیگر نمی گیرد

نسیمی : به خلوت خانه‌ی طاعت مکن ارشادم ای صوفی
که جز کوی مغان عاشق، ره دیگر نمی گیرد

و یا این غزل مشهور حافظ که با مطلع «یوسف گم گشته...» شروع می‌شود:

حافظ : دور گردون، گر دو روزی بر مراد ما، نرفت
دایماً یکسان نباشد حال دوران، غم مخور

نسیمی : یک دوروزی دور، اگر، گردید بر عکس مراد
همچنین دایم نخواهد گشت دوران، غم مخور

حافظ : در بیابان، گر، بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان، غم مخور

نسیمی : گر هوای کعبه‌داری در سر، ای عاشق چو ما
ساز راهش خون دل کن، وز مغیلان، غم مخور

بدیهی است که هدف ما این نیست که در این مختصر، شیرازی بودن نسیمی را ثابت کنیم، اما با مطالعه‌ی آثار هردو شاعر، که معاصر هم بوده‌اند و بامبارزه‌ی پیگیری که در آثار هردو شاعر بر علیه کذب و دروغ و خرافات و جنگ و جهل، مشاهده می‌شود، عبارت «گویا در برخی از غزلیاتش توجهی به حافظ داشته» سنگین به نظر می‌آید.

در هر حال می‌توانیم بگوئیم که نسیمی، اگر هم در شیراز تولد نیافته باشد، طی آن «بیست‌سالی» که محمدزاده بدان اشاره می‌کند، با

حافظ از نزدیک آشنا بوده است. چرا که تصور نمی‌شود در آن دوران، که از وسایل ارتباط گروهی کنونی اثری نبوده، دیوان حافظ تابدان حدی انتشار یافته باشد که هر کس بتواند از گلزار مطبوع و متنوعش گلی به میل بچیند.

□

زندگی نسیمی نیز بسان زندگی حافظ، در عصر پر آشوبی جریان داشته است. سال ۷۴۸ هجری شمسی را، سال تولد و سال ۷۹۶ را سال شهادت او ذکر می‌کنند. از یک سو هنوز آثار جنگ‌های خونین «صلیبی» که به نام دین، بشریت قتل‌عام می‌شد، به چشم می‌خورد و از سوئی امیر تیمور و شاهزادگان تیموری تاخت و تاز می‌کردند. در این میان به تنها مسأله‌ای که توجه نمی‌شد، زندگی و حق حیات مردم عادی، توده‌های زحمتکش بود که بازیچه‌ی هوا و هوس کشور گشایان و «پاسداران ایمان»، قرار گرفته بود.

در همین بین بود که نهضت «حروفیه» بعنوان شاخه‌ای از عرفان، ولی با جهان‌بینی متفاوتی، پدید آمد. بنیادگذار این نهضت «مولانا فضل‌اله نعیمی» به شمار می‌رفت که فیلسوف و شاعری بنام بود. او در سال ۷۱۹ هجری شمسی در تبریز متولد گردید و تا سن ۴۶ سالگی در سرزمین‌های خاور سیر و سیاحت می‌کرد. مدت زیادی از این دوران را در استرآباد گذراند و بخشی از آثار خود را برای این که درخور فهم عامه باشد، به زبان سکنه‌ی همین سامان نگاشت. مولانا نعیمی سالهای آخر حیات خود را در شیروان و باکو سپری کرد و سرانجام به خاطر مبارزات ضد فتودالی و آشتی‌ناپذیریش با استیلاگران تیموری، دستگیر و در قلعه‌ی قدیمی «آلنجا» واقع در نزدیکی نخجوان زندانی و سپس به فرمان

میرانشاه - پسر تیمور - در سال ۷۷۳ هجری شمسی اعدام شد* و جسدش را به دم است بسته، در کوچه و بازار کشاندند.

از او سه کتاب به نام «نومنامه»، «جاودان نامه» و «محبت نامه» و تعداد زیادی شعر باقی مانده. آخرین سندی که در دست است، وصیت نامه‌ی اوست که در زندان «آلنجا» نوشته و مخفیانه به باکو، که در آن موقع مرکز سازمان زیرزمینی «حروفیه» بوده، فرستاده است.

در کتاب «سیر تفکر فلسفی در ایران» تحقیقات نسبتاً جامعی درباره‌ی جنبش «حروفیه» صورت گرفته و این جنبش را، در ردیف «سلسله جنبش‌های عارفانی» دانسته‌اند که «بahiاتهای حاکمه مردانه در می‌افتادند». مؤلف همین کتاب جنبش حروفیه را از لحاظ جنبه‌های ملی و طبقاتی، دارای جنبه‌ای ضد فئودالی و مترقی، خوانده است.** مانیفست «حروفیه» در این شعر بنیادگذار نهضت حروفیه - مولانا نعیمی - بخوبی مشخص است:

زدانش چرا دم زند نفس کسل

که پیش از من، آن نفس دانا بود

در هر حال «حروفیه» در زمان خود مکتب انسان دوستی و مکتب زحمتکشان شهری و هنرمندان و عارفان و روشنفکران زمان بوده است. ناموران این مکتب همه از میان مردم عادی برخاسته، به مردی عادی هم تکیه داشته و برای مردم عادی هم مبارزه می‌کردند، و بدین جهت بود که حروفیه، پس از مرگ مولانا نعیمی، خاموش نشد، و از میان نرفت.

* نگاه کنید به دیوان فارسی فضل‌الله نعیمی تبریزی و عمادالدین نسیمی

شیروانی، چاپ انتشارات دنیا، تهران - ۱۳۵۳، صفحات ۶۵ و ۶۶.

** همان اثر

نسیمی، که به هنگام آوارگی خویش گذارش به شیروان افتاده بود و با مولانا فضل‌النهیمی آشنا شده و به «حروفیه» گرویده بود، راه مرشد خود را در پیش گرفت و با تمام وجود به تبلیغ مرام و مکتب خویش پرداخت.

محیطی که نسیمی در آن فعالیت می‌کرد، محیط سربسته‌ی خونخواری بود که می‌توانست با تیغ جهالت و ستم‌گری خود، هر جنبنده‌ی مخالفی را بلا درنگ نابود سازد. بدین سبب تعجب آور نیست اگر ما می‌بینیم، سر تا پای آثار فارسی نسیمی در لفافه‌ی لطیفی از تغزل فرورفته و دیده‌ی تیزبین می‌خواهد تا بین «عشقی» که او را واله کرده، تا عشقی که از لجام گسیختگی شهوت سرچشمه می‌گیرد، تفاوت گذارد.

اما نسیمی که از سرنوشت خود به خوبی آگاهی دارد و می‌داند که سرانجام جامعه‌ی جاهل او، وی را به کام مرگ فرو خواهد برد، برخلاف حافظ، که در پرده اشاراتی از بنیادهای جهانی دارد و به جای این که بیشتر بیان علت کند، به معلول می‌پردازد:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد،

نسیمی که «سردر هوای زلفی آتش مسکن» دارد که «می‌داند سرها به باد دهد» و می‌داند که:

سرماز سر عشقش سردار، دارد، آری

سرمحرم انا الحق، سر پای دار، باشد،

و یا:

از گفتن اناالحق، سر تا ابد، نمیچسبد
آن سر که باشد ای جان، برفرق دار، بسته،

و در این اشعار تفکرات عارفانه او مشهود می شود که:

شده ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی زمن بی سرو سامان، طلبند،

بابی پردگی بیشتری به فاش ساختن ماهیت زندگی و «نفس کل»
و بنیادهای خرافی می پردازد و می گوید هر کس از روی صفتی که موصوف
به آن است نامی گرفته، و گرنه همه یکی و یکسانند: هم مفلس و هم محتشم،
هم عاقل و هم دیوانه. و بعد تعجب می کند از قال و مقال دنیا بر سر هیچ
و بوج:

چون تو هستی روز و شب در خانقاه و میکده

رند و صوفی را، چرا، پیوسته با هم ماجراست؟

که می دانیم مقصود از این «تو» ذات حقیقت است، خود حقیقت
است، حقیقتی که برای دیدن آن، «چشم بینا» به قول نعیمی لازم است و گذار
از جهالت به دانش استواری که قرن ها پیش از آن، از بطن یونان باستان و با
مجاهدت دموکریته ها، که همه ی مبدأ جهان را از ذرات اتم می دانستند و قایل
به وجود روح در اشیا نبودند، سر بر آورد. به این بیت نسیمی توجه کنید:

گوئی کسه به غیر ما کسی هست؟

از خویشتن این حدیث، متراش!

و با جسارت خاصی ادامه داده، می گوید:

کعبه ی دل، کوی محبوبست، اینک راه دور

گر کسی را دل به سوی کعبه ی گل، می کشد!

واز «حدیث تراش» کاذب می خواهد که:

مرا ز کعبه‌ی رویش، مگـو به مسجد رو
که حق پرست، چو صوفی نمی پرستد لاف...

اما برای تفهیم آنچه که در سرخردمندش می گذشت، آن هم
به جامعه‌ای که سر تا پا غرق در جهالت بود، راه درازی در پیش داشت.
اگر چه به خود می گفت که:

عاقبت خواهد ز مادودی به روز بر شدن
گر چنین سوزان بماند آتش پنهان ما،

لیکن ازدشواری راه صعب العبورش خبر داشت:

کسی شود حاصل وصال یار، بی جور رقیب
تا گل صد برگ باشد، خار هم، پهلوی اوست.

ولی او از این خارهای کذب و دروغ و جهالت و درماندگی هر اسی
ندارد. با آگاهی بدین طریق روی نموده و دعا می کند که:

ز بند زلف تو، جان مرا نجات مباد

دل مرا نفسی، بی رخت حیات مباد

چرا که او از «سرانا الحق» واقف شده و تنها کسانی از این سر
واقف می شوند که «غم دار» دارند. چون واقف این اسرار حتماً باید
خود را بردار ببیند. هیچ را و چاره‌ی دیگری نیست. ظلم و ستم و
خرافات حاکم بر جامعه، راه و چاره‌ی دیگری باقی نمی گذارد.

عشق به اشاعه‌ی این حقیقت که «در دیار هر دو عالم، غیر ما، دیار
نیست. زانکه هستی زمین و آسمان ما بوده ایم» اورا، وادار می کرد که

در جست و جوی محیطی مساعدتر از محیط باکو، که پس از قتل نعیمی فشار و خفقانش فزون تر شده بود، بر آید.
بدین سان راه می افتد و به هر مکانی که برمی آید، کسذب و ریا را رسوا می کند و حقیقت وجود اشیاء را بر ملا:

مده ای ز اهدم از شاهد و می توبه، که نیست
چون تو گوشی که بود قابل افسانه، سرا.

فقط کسانسی به «غم دنیا» و «فکر دین» می پردازند، که در سر
«سودائی» ندارند:

تا کی سخن از خر قه و سجاده و پرهیز
ارشاد بدین کهنه خرافات، توان کرد؟

از نگاه هوشمندان و طالبان حقیقت، که بدرقه ی راهش می شود،
به وجد می آید، آنچنانکه فریادشوق برمی آورد:

دور سجاده و تسبیح گذشت، ای زاهد
این یکی دانه مساز، آند گری دام مکن.

«حدیث عشق» او به تدریج پراکنده می شود، اشاعه می یابد و
جان های تازه را در برمی گیرد و به حرکت درمی آورد: به موازات این
امر، خطر دار نیز به وی نزدیک تر می شود. اما او را چه باک؟

سنگ فنا ز آسمان، گر برسد، چه باک از آن؟
شکر که نیست از عمل، شیشه ی زهد، یار من

او اهل «تقلید مجرد» نیست، بلکه اهل «تحقیق» است. و تحقیق،
چشمانش را «بینا» کرده، آنچنانکه «صورت خود یافته» و سپس «آئینه ی

اشیاء» شده است. اشیاء چیستند؟ «انواری هستند که از مطلع ذرات بر آمده‌اند». پیام او که «مر کب تحقیق» بدست آورده و «سیارده صفت» سیر «سماوات» کرده چیست؟ وحدت، برافکندن نفاق. زیرا که بشریت را با تمامی تفاوت‌های نژادی و مذهبی، شایسته این می‌داند که بهتر زندگی کند و برای بهتر زندگی کردن، توحید - مرحله‌ی نخست است و در کار توحید هم چه کوچک باشی و چه بزرگ، «چه مسلمان و چه ترسا»، هیچ تفاوتی نمی‌کند.

تأثیر این پیام بشر در آن دوران تعصبات خشک و هیبت آور، بدیهی است که بسیار می‌باشد. اما صدای شاعر انقلابی، بگوش همه خوشایند نیست. مخصوصاً به گوش کسانی که نان‌جهالت و تعصب خلق را می‌خورند و برای پابندگی کامیابی‌های خود، به کوره‌ی نفاق و دشمنی آن‌ها می‌دمند و دایره‌ی اختلافات مذهبی و نژادی را وسعت می‌دهند. او در مقابله با صداهاى مخالف، که گاه پرده‌ی پند و اندرز و گاه لفاف تهدید می‌گیرند، به طنز روی می‌آورد:

دم در کش از بیان لب‌لعلش ای خرد!
کافزون زوسع کوزه بود، دجله و فرات!

و یا :

چو سر که، روچه عجب گرترش کند زاهد
طریق صوفی خام است غوره افشردن

و تعجب می‌کند:

عارفان، از دو جهان صحبت جانان طلبند
تنگ چشمان گدا، ملک سلیمان طلبند!

گرچه بر سفره‌ی شاهان بود انواع نعیم
لقمه‌ی عافیت از خوان گدایان طلبند

و بعد با پوزخند می گوید:

کی تواند محرم اسرار عشق او شدن
ابله‌ی، کو تکیه بر عقل و کفایت می کند؟

دست سرنوشت، او را که احتمالاً از شیراز پای گرفته، به ماوراء
قفقاز می برد و پس از گذراندن سیل حوادث خونبار و خطرناک از سر،
به «حلب» - قلمرو پادشاهی مصر می کشاند. در این سیروسیاحت، در
این آوارگی هوشمندانه و با هدف، شعر - رفیق وفادار اوست. هر جا
می رود، تاج گل‌های خوش بوئی از کلام به ارمغان می برد. شهرت طبع
لطیف و مهارتش در سرایش شعر، حتی به گوش قاتلانیش نیز رسیده
است: «می گویند زندیق اشعار لطیفی نیز سروده». و در واقع، وقتی
خواننده با ابیاتی از قبیل ابیات ذیل روبرو می شود، تعجب می کند
از این که چگونه ممکن است در وجود یک انقلابی مقاوم جان سخت،
چنین احساسات ظریف و لطیفی نهفته باشد:

سحر ز دامن زلفت، هوا، غبار گرفت
نسیم صبح، در آفاق، بوی جان انداخت.

و یا:

سفته ام در غم روی تو به مژگان، همه شب
هردری کز صدف چشم سحاب افتادست

و یا:

دلم زمهر تو، آندم چو صبح دم می زد
که آفتاب رخت در عدم، علم می زد

ویا:

تا زبند سرزلفت گـرهی باز نشد
بوی جان در همه عالم به مشامی نرسید

□

کتاب زندگی این عیار بشردوست در همانا شهر حلب، که سکنه‌ی
ترك زبانش قابل ملاحظه بوده، بسته می شود، و درست در جایی بسته
می شود که آرمان‌هایش می رفته تا گسترش یابد:

چه نکته بود که ناگه، زغیب، پیدا شد؟
که هر که واقف این نکته گشت، شیدا شد
چه مجلسی است، چه بزم اینکه از می توحید
محیط قطره شد اینجا و قطره، دریا شد

مرگ او دردناک‌تر از مرگ مرشدش - مولانا فضل اله - است.
روایت است که می گویند در شهر حلب جوانی در مجلسی، یکی از اشعار
اورا می خوانده. جوان را می گیرند و هر چه می پرسند چه کسی این شعر
را سروده، فاش نمی سازد. او را به مرگ محکوم می کنند، ولی باز
لب از لب نمی گشاید. وقتی ماجرا به گوش نسیمی می رسد، سراسیمه
برخاسته، خود را معرفی می کند تا جان جوان را برهاند. به يك منبع

عربی توجه کنید:

در کتاب کنوزالذهب چنین آمده:

«زندیق علی النسیمی، در زمان یشبک به قتل رسید. در آن زمان در دارالعدل، در محضر ابن خطیب النصیری و شمس الدین بن امین الدوله نایب قاضی القضاات، شیخ عزالدین و نیز قاضی القضاات - فتح الدین مالکی و قاضی القضاات - شهاب الدین الحنبلی علیه نسیمی محاکمه صورت گرفت. او برخی اشخاص نادان و بی خرد را اغوا کرده و از راه بدر برده بود. و آنان نیز در کفر و خدانشناسی و زندقه از او پیروی کرده بودند... پس از محاکمه - موبد السلطان این امر صادر کرد که باید پوست او بر گیرید و هفت روز در شهر حلب در معرض تماشای عموم گذارند... باید دست و پایش نیز قطع گردد... همین طور هم شد. این شخص نعوذ بالله کافر و ملحد بود و می گویند زندیق اشعار لطیفی نیز سروده است.»

شرح اعدام او دردناک، قهرمانانه و عبرت آموز است. او را به میان جماعت می آورند، برهنه می کنند و می بندند و شروع به پوست کندنش می کنند و او مردانه تحمل می کند؛ بدون آنکه نمی برچشمش بنشیند و خمی بر او برایش. یکی از قضاات که در جریان محاکمه اش گفته بود «او آنچنان کافری نمایان است که اگر یک قطره ی خون ناپاکش یکی از اعضای کسی را آلوده سازد؛ باید آن عضو را برید و دور انداخت» نیز در مراسم اعدام حضور داشت. تصادفاً در جریان پوست کندن قطره ای از خون نسیمی روی انگشت او می ریزد. چون حاضران گفته ی او را به یادش می آوردند؛ حاشا کرده، می گوید: «من آن مطلب بر سبیل مثال گفته بودم». نسیمی از این بی ایمانی، از این دو گسانگی در گفتار و کردار به خشم می آید و شعری به ترکی، که برای جماعت قابل درک بوده، می سراید:

زاهدین بیر ماغین کسن دونه رحقدن گمشهر
 گوژبو مسکین عاشقی سرپاسو بارلار آغلاماز*

قاتلان با اشاره به رنگت پریده اش، که در نتیجه‌ی خونریزی پدید
 آمده بوده، می‌پرسیدند «پس چرا رنگت پریده؟» دردم مرگت می‌گوید:
 «من عین آفتاب سپهرم، از مطلع عشق برآمده بودم، اکنون غروب
 می‌کنم و آفتاب در موقع غروب، به زردی گراید» و بالابداهه این شعر
 را می‌سراید:

آندم که اجل موکل مرد شود
 آهم، چو دم سحرگهی سرد شود
 خورشید که پردل تراز آن چیزی نیست
 در وقت فروشدن، رخس زرد شود.

نسیمی به هر کجا که تعلق داشت، دیگر تنها به آنجا تعلق ندارد.
 بلکه به بشریت مترقی، که در راه اشاعه حقیقت مبارزه می‌کند، متعلق
 است.**

* «اگر انگشت زاهد را برند، از راه خود بازمی‌گردد و دینش را انکار
 می‌کند، بین که این عاشق مسکین را پوست می‌کنند و نمی‌گیرد».
 ** چاپ اول: آخرین شماره ویژه‌نامه‌ی هنرواندیشه کیهان.

مصاحبه

آنچه که می‌خوانید چکیده‌ی یک نشست ۳ ساعته با غلامحسین متین، مترجم خوب معاصر است. این مصاحبه یا بهتر بگوییم پاسخ و پرسش با وجود اندکی پراکندگی ظاهری که در آن به چشم می‌آید، از یک ضابطه‌ی کلی یعنی کارهایی که تا کنون این راه‌سی قلم انجام داده تبعیت دارد. غلامحسین متین سالهاست که آثاری به فارسی ترجمه می‌کند، شعر می‌گوید، مقاله‌می‌نویسد و در همه‌ی این امور هرگز تعهدی را که بر ذمه‌ی اهل قلم است، فراموش نکرده است. وی اخیراً ترجمه سومین جلد کتاب «تاریخ دنیای قدیم» را پایان برده است و مابه‌بانه‌ی انتشار این کتاب که ضمناً آخرین جلد از سری ۳ جلدی تاریخ دنیای قدیم است، با او به گفت‌وگو نشسته‌ایم.

علی آهنگران

کیهان شماره ۱۰۰۳۹ مورخه

۲۲ آذرماه ۱۳۵۵

صدای آمدنی...

کنار باغچه ۳۱۵دان شکست از تب باد
نشست بر رخ زرد درخت، هاله‌ی غم
به خویشتن گفت، برگ:
«چه سود از این همه پیدایش و غریب عدم؟»

*

نگاه آب کدر شد، زخمش شعله گرفت:
«جهان به بود و نبودش تجلی خرد است
کسی که در تب و تاب وجود، سر نکشد،
به سوی برج تکامل، نه آدمی، که ده است»

*

نشست برگ به روی ضمیر روشن آب:
«اگر گذشتن من آتشی برانگیزد،
گذرکنم، نه به اندوه، زانکه می باید
صدای آمدنی، زین گذار برخیزد....»

غ. متین

س- آقای غلامحسین متین، در میان آثاری که در سال‌های اخیر ترجمه می‌شود، چندسالی است که نام شما نیز پشت جلد کتاب‌ها، بر تارک پاره‌ای مقالات چاپ شده، در جنگ و... دیده می‌شود، بعنوان آغاز این گفت و شنود، یابتر بگویم پرسش و پاسخ می‌خواستم بدانم، برای ترجمه يك اثر چه هدفی را در نظر دارید و اصولاً هدف از ترجمه چیست؟

ج- از توجه شما ممنونم. اما در مورد این سؤال که بطور کلی هدف از ترجمه چیست؟ باید عرض کنم که اولین هدفی که مترجم در نظر می‌گیرد، از ترجمه‌ی يك اثر جبران کمبودی است در يك رشته و یا چند رشته‌ی خاص. مثلاً نشریات مخصوص کودکان را در نظر بگیریم. تا چند سال پیش کسی دوست نداشت برای بچه‌ها زحمت بکشد و اصولاً ادبیات کودکان را کسی به رسمیت نمی‌شناخت. همت یاران دلسوزی باعث شد که به این رشته‌ی مهم از ادبیات توجه شود.

س- شما در گذشته، قصه‌هایی برای کودکان، تاجائی که من به یاد می‌آورم از مامین سیبیریاک و آلکساندر راسکین به فارسی برگردانیده‌اید. اما گویا آن کتاب‌ها با همه ارزشمندی محتوایشان، باتیراژ کم چاپ شد و تجدید چاپ هم نشد. با

توجه به این نکته که توجه به ادبیات کودکان و نوجوانان فزونی گرفته و نویسندگان از جامعه ما به رفع این کمبود برخاسته اند، فکر نمی کنید که تجدید چاپ آنها لازم باشد؟

ج- درست است. اولین اثری که برای بچه ها ترجمه کردم، قصه هایی بود تحت عنوان «وقتی پاپام کوچولو بود» اثر «آلکساندر-راسکین» در سال ۱۳۴۶، بعد با استقبالی که از این کتاب بعمل آمد، بیش از ۱۰ کتاب دیگر هم در همین زمینه ترجمه و منتشر نمودم، که مخصوصاً روی «لایسی برای بچه ها» اثر مامین سبیریاک و «پیدایش جهان» اثر «فلیکش لف» انگشت می گذارم و این بدان جهت است که این کتابها خیلی مورد توجه بچه ها و بزرگترها قرار گرفتند. اما در مورد تیراژ کم، همچنانکه خودتان می دانید، در ایران کتاب همیشه با تیراژ کم روبرو بوده و بندرت تیراژ کتابی از حد باصطلاح «معقول!» بالاتر رفته است. لیکن درباره تجدید چاپ يك اثر، این بیشتر به ناشر مربوط می شود تا مترجم یا نویسنده. و می دانیم که دیگر اکثر ناشران هم از حال رفته اند!

س- آقای متین، شما بعدها در ترجمه هایتان راه دیگری برگزیدید. مثلاً اشاره می کنم به «تاریخ دنیای قدیم» که جلد اول آنرا حمید مومنی ترجمه کرد و جلد دوم و سومش را شما. اما پیش از وارد شدن باین بحث لازم است که تعریف علمی و نسبتاً دقیقی از تاریخ داشته باشیم تا خیالبافی هایی که در تاریخ راه یافته، پس زده شود. زیرا تاریخ يك علم است و خیالبافی در آن راه ندارد.

ج- همچنان که می دانید، اگر ما این کتاب را ترجمه کردیم، دلیل آن نمی شود که خود عالم تاریخ باشیم و یا مورخ و خبره در امور تاریخی.

این موضوع لااقل، صرفنظر از آقای مؤمنی، در مورد خودم صدق می‌کند. حال اگر برسید به نظر تو تاریخ یعنی چه؟ تا حدودی می‌توانم جواب این سؤال را بدهم. به نظر من، تاریخ عبارت از وقایع صاف و ساده‌ای نیست که در گذشته‌های دور اتفاق افتاده باشد...

تاریخ عبارتست از: دوران‌های بفرنج و بسیار طولانی ورنج‌بار تحصیل و تجربه انسان از زندگی و زمینش. تاریخ مکتب پرورش روح و جسم انسانی است که ابتدا هیچ نبود و بعدها، همه‌چیز شد. بنابراین می‌توان گفت که بزرگ‌ترین آموزشگاه عالی انسان، تاریخ بوده و هست. ولی همچنانکه می‌دانید، در بسیاری از موارد، تاریخ نیز شکل «کالائی» به‌خود گرفته و می‌گیرد. یعنی گروهی این‌پسندند و گروهی آن. در نتیجه بجای اینکه ما از تاریخ، آئینه‌ی عبرت‌آموزی در پیش داشته باشیم و بجای اینکه از این مکتب عالی آموزشی درس‌های شایدوباید را فراگیریم، با تاریخی روبرو می‌شویم که بعلت «کالائی» بودنش، يك پهلویك بعدی است! در اینجا است که انسان از تاریخ جز وقایعی که اغلب احمقانه به‌نظر می‌رسد، چیزی دستگیرش نمی‌شود. و گاه از خود می‌پرسد که این هیاهوی بسیار برای چه بوده است؟ در حالی که می‌دانیم انسان، در جریان تکامل تاریخی خود، پیوسته گام به‌پیش گذاشته و به‌سوی تکامل رفته است، تازنده‌بماند. تاریخی که از این تکامل صحبت نکند، تاریخ مرده‌ای است از آدیان مرده.

س- یعنی می‌توان گفت: تاریخ شرح داستان تکامل انسان است که روی قانون مندیهای ویژه‌ای در زمینه‌ی تحولات اجتماعی عمل می‌کند. با اندکی موشکافی در این علم پی‌می‌بریم که برای رسیدن به قضاوتی علمی و عینی باید علم اقتصاد و جامعه‌شناسی را نیز هم‌پای تاریخ و بطور سیستماتیک - از نظر

دوران‌های تکاملی تاریخ - در نظر گرفت. زیرا تاریخ با تکامل ابزار پیش می‌رود و تکامل ابزار تولیدی از قوای محرکه تحولات اجتماعی است، یعنی از قوای محرکه‌ی تاریخ.

ج- همچنانکه عرض کردم، مقصودم از عبارت «دوران‌های بفرنج و بسیار طولانی ورنجبار» همین است که فرمودید. بعنوان مثال برمی‌گردم به همان کتاب «پیدایش جهان» اثر فلیکس لف. در این کتاب که مخصوص کودکان و نوجوانان است، می‌بینیم که انسان اولیه از بروز رعد و برق مثل بید بخود می‌لرزد. و این انسان لرزان را مقایسه کنید با آدمیزادی که روی کره ماه راه می‌رود! ببینید انسان، با چه مصیبتی این فاصله وحشتناک را طی کرده تا بدین پایه رسیده است. برای درک این مراحل دشوار، البته شناخت اوضاع اقتصادی و شرایط پیرامون آدمی، امری حتمی و ضروری است. می‌توان گفت که هیچ اثر تاریخی‌ای، بدون در نظر داشتن این دورشته‌ی مهم - علم اقتصاد و جامعه‌شناسی - نمی‌تواند يك اثر جامع، پژوهشی، دقیق و سازنده باشد.

س- با توجه به نقش سازنده عناصر آگاه جامعه در پیشبرد اهداف تاریخی آن جامعه به جلو، بعنوان يك مترجم و یا يك عنصر آگاه چه ضوابطی را در ترجمه آثار در نظر می‌گیرید؟ و آیا همه‌ی آثاری که تا کنون ترجمه کرده‌اید از نظر خودتان منطبق با این ضوابط و معیارها بوده است؟

ج- می‌دانید؟ در کشور ما به‌طور کلی برای این قبیل کارها - یعنی اموری که به‌هنر و قلم زدن مرتبط می‌شود، ضابطه‌ی درستی وجود ندارد. به‌همین جهت این همه تشنت و پراکندگی به چشم می‌خورد. مثلاً بندرت می‌توانید ناشری را پیدا کنید که اثری را برای ترجمه و یا موضوعی را برای

نگارش به نویسنده و یا مترجمی پیشنهاد کند. بدین جهت اغلب راهبان قلم، علاوه بر ترجمه، باید خود بر گزیننده‌ی اثر هم باشند. چقدر وقت تلف می‌شود، تا یک اهل دلی بگردد، کتابی پیدا کند، بخواند و بپسندد و بعد با ناشر به چانه‌زدن پردازد و از «محاسن» کتاب آنقدر بگوید و بگوید، تا بالاخره ناشر حاضر شود کتاب را چاپ کند و بعد هم مدتی مدید صرف کار ترجمه‌اش بکند و سپس مدت مدیدی صرف چاپ و غلط‌گیری و غیره، و بعد هم مدتی در نوبت برای گرفتن پروانه انتشار. چنین مترجمی را اگر یک عنصر آگاه ندانیم، بی‌انصافی کرده‌ایم.

چون تنها عشق به پیشبرد جامعه‌اش می‌تواند این همه تلاش و پیگیری را به دنبال داشته باشد. ضابطه‌ای که من در کار ترجمه برای خود دارم: جبران کمبودهای فرهنگی جامعه در حدود امکاناتم است...

می‌توانم بگویم که اکثر ترجمه‌های خود را از این هدف دور نمی‌دانم.

س- از میان کتاب‌هایی که تا کنون ترجمه کرده‌اید، کدامیک را بیشتر می‌پسندید و از ترجمه‌ی آن احساس می‌کنید که در حدود امکان خود بعنوان یک مترجم «ادای دین» کرده‌اید و یا به نیاز فرهنگی جامعه‌ی ما پاسخ گفته‌اید؟

ج- اگر صحبت از پسند باشد، من تمام کتاب‌هایی را که ترجمه کرده‌ام با تمامی نقایصی که دارند، می‌پسندم. چون پشتوانه‌ای از تلاش بخاطر پیشبرد فرهنگی جامعه را دنبال دارند. مخصوصاً کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها ترجمه کرده‌ام. اما اگر صحبت از «ادای دین» باشد، باید ابتدا از اثر نایاب «آمریکای لاتین- قاره فقر و ثروت» نام ببرم و بعد از «تاریخ دنیای قدیم».

اما نیاز فرهنگی جامعه‌ی ما آنچنان بسیار است که هیچکس نمی‌تواند مدعی ارضای آن باشد. تازه امکانش هم نیست. مثلاً بعضی وقت‌ها انسان از بعضی کارها واقعاً متحیر می‌شود. ماجرائی را به‌خاطر می‌آورم که شاید باز گویی آن حدوداً مکانات ما را تاحدی نشان دهد. مؤسسه‌ای فرهنگی که کارپرورش فکری کودکان و نوجوانان را برعهده دارد، کار خوبی انجام می‌داد و آن اینکه «فیلم استریپ» هائی از خارج وارد می‌کرد و با ترجمه زیرنویس آنها به فارسی، برای کودکان نمایش می‌داد.

خود من تعدادی از این «فیلم استریپ»ها را که اغلب بسیار جذاب و آموزنده بودند و هر کدام از آنها به‌یکى از رشته‌های علمی مربوط می‌شدند که با زبان ساده‌ای کودکان و نوجوانان را با امور مربوط به پیرامونشان آشنا می‌کردند، ترجمه کردم. مثلاً یکی از آنها مربوط می‌شد به فرسودگی‌های زمین و پستی و بلندی‌های آن. آنقدر خوب و با زبان ساده علت فرسودگی زمین و پستی و بلندی‌های آن را شرح می‌داد که برای همیشه در ذهن کودکان باقی می‌ماند... اما تعجب من از اینجا سرچشمه می‌گیرد که ناگهان این برنامه‌ها قطع کردند و گفتند شما باید خودتان «فیلم استریپ» بسازید. نتیجه آن شد که بجای مثلاً يك متن علمی ارزان قیمت که شاید ده تا پانزده دانشمند آنرا تهیه کرده بودند «فیلم استریپ» هائی به‌وجود آمد با مخارج بسیار سنگین و مضامین بسیار سبک: قصه‌های جن و پری!

حال مجسم کنید که نقش عنصر فعال در زمینه فرهنگی این جامعه چقدر اهمیت دارد.

س- به‌نظر شما کداميك از مترجمان معاصر ما در این چارچوبی که صحبت شد جای می‌گیرند؟

ج- زمانی قهرمان دوران ما «آقابالاخان» بود، (البته با احترام به آقای مستعان)، اما اکنون قهرمانان دوران ما، قهرمانان کتاب احمد محمودها هستند. بدین جهت ترجمه‌ها نیز رنگ دیگری سواى رنگ را، که از آه‌های سوزناك لامارتین و ناله‌های ویکتور هو گو (در اشعارش البته نه در قصه‌هایش که حاکی از حکایت «گاوروش»ها است) سرچشمه می‌گرفت، بخود گرفته‌اند. مترجم نیز که خود جزئی از يك کل است، اگر همپای این کل باشد، رنگ آن را خواهد گرفت. از میان مترجمان آقایان کریم کشاورز، محمد قاضی شاملو و باقر مؤمنی و چندتن دیگر همیشه همپا و همراه زمانشان بوده‌اند.

س- از مترجمانی که در بالا نام بردید، کدامیک از ترجمه‌هایشان را می‌پسندید و منطبق با ضوابط مورد پذیرش خود می‌دانید و چرا؟

ج- البته بخاطر داشته باشید که تعدادی از این آقایان، اهل تالیفی بنام هستند. مثلاً آقای کشاورز که «هزار سال نثر پارسی» را نوشته‌اند. و یا شاملو - که شاعری بنام است.

بدین سبب باید بگویم که بیشتر آثار قلمی و ترجمه‌هایشان را دوست دارم: از شاملو مخصوصاً پابره‌نهارا، و از کشاورز اسلام در ایران و نهضت سربداران و غیره... اما جادارد که همین‌جا نکته‌ای را باز گو کنم و آن اینکه وقتی انسان با آثاری مثل «اسلام در ایران» و یا «نهضت سربداران» روبرو می‌شود، غمی ژرف ضمیرش را فرا می‌گیرد، چرا که به‌عینه درمی‌یابد که «آکادمیسین‌های» ما! نشسته‌اند روی فلان و به‌همان کلمه‌ی فلان شیخ و زاهد بحث می‌کنند و این دیگران هستند که در کمال تواضع و یکدلی در تاریخ و فرهنگ ما پژوهشی ژرف دارند و آنچه‌را که خود از خویش نمی‌دانیم، در مقابل

ما قرار می‌دهند.

س- آقای متین می‌دانید که آقایان باقر مؤمنی، انصاری و همدانی «تاریخ جهان باستان» و «قرون وسطی» را ترجمه کرده‌اند. چه فرقی هست بین ۳ جلد «تاریخ دنیای قدیم» که شما ترجمه کرده‌اید و ۳ جلد «تاریخ جهان باستان» آنها؟ آیا فرقی‌شان تنها در این نیست که یکی به زبان ساده‌تر و دیگری به زبان سنگین‌تر نوشته شده‌اند؟

ج- ابتدا باید عرض کنم که «تاریخ دنیای قدیم» یک کتاب درسی، مخصوص دوره ابتدایی است و «تاریخ جهان باستان» مخصوص دوره متوسطه. هدف هر دو اثر بیان واقعیات تاریخی حیات انسان است. اما فرقی که دارند این است که علاوه بر مقدمه پژوهشی و الاثنی که بر کتاب «تاریخ جهان باستان» نوشته شده، در آن کتاب، مثل کتاب ما- تاریخ دنیای قدیم- آنقدرها به جزئیات نپرداخته‌اند.

س- استقبال خوانندگان از کتابهایی که در رشته‌های تاریخ و علوم اجتماعی منتشر می‌شود، چگونه است و آیا می‌توان گفت که دورنمای امیدبخشی را نوید می‌دهد؟

ج- شاید حیرت کنید، اما امروزه من کمتر با اهل کتابی روبرو می‌شوم که مثلاً طالب رمان‌های دورودراز عاشقانه و سرشار از حکایات و ماجراهای عجیب و غریب باشد. ذهن جامعه، ذهن جوان اهل مطالعه از این حدود فراتر رفته، کنجکاو شده و در پی کشف علتها است. بدین جهت می‌بینیم که کتابهای مربوط به تاریخ و علوم اجتماعی و اقتصادی- باتمام‌بازار را کدی که به‌طور کلی، کتاب دارد، بلافاصله نایاب می‌شوند.

این بسیار نویدبخش است. ذهنی که می خواهد کشف کند، ذهن خلاق است، درست برعکس ذهنی که می خواهد «بلمد».

س- در آثاری که تا کنون ترجمه کرده اید، تنوعی نیز دیده می شود. مثلاً ترجمه قصه برای کودکان در برابر تاریخ که تخصص می خواهد. با توجه باین نکته که گفتید ذهن خلاق و پیویای کتابخوان امروز در پی کشف علتها است، فکر نمی کنید که با تمرکز تمامی نیروی خود در جهت ترجمه کتابهایی از این قبیل- مثل تاریخ - سود معنوی بیشتری برسانید و بازده کار بیشتر باشد؟

ج- جواب مثبت است. ولی شما باید کلیه ی اقشار جامعه خوانندگان را در نظر بگیرید. کودکانی که تازه خواندن و نوشتن آموخته، از نبرد بردگان و ثروتمندان روم یا یونان باستان چیزی عایدش نمی شود. او می تواند از تلاش «پشه» ای که می خواهد در مقابل «خرس» از «باتلاق» اش دفاع کند، چیزها بیاموزد. (قصه کومار کومار و ویج در لائسی برای بچه ها، اثر مامین سبیریاك) و می آموزد.

س- با توجه به پاسخ شما این توهم پیش می آید که گویا شما می خواهید يك تنه به همه ی نیازها پاسخ بگوئید. در حالی که اگر مترجمی در رشته خاص خود عمل کند، اولاً: دقیق تر کار می کند. ثانیاً نیروها در جهات مختلف پراکنده نمی شود و در نتیجه بازده کار بیشتر است.

ج- با فرمایش شما کاملاً موافقم. ولی نبودن ظابطه ای که ابتدا اشاره بدان رفت و تلاش برای خنثی کردن بعضی از بدآموزی ها که دیده می شود، يك مترجم شیفته ی کسارش را به این امر برمی انگیزد تا

هرچقدر که از دستش برمی آید تلاش کند.

س- آقای متین اندکی نیز به کارهای فلسفی دیگر نان بردازیم. شما در گذشته سلسله مقالاتی راجع به نثاثر از دیدگاه «استانیسلاوسکی» می نوشتید. شعرهایی هم از شما دیده‌ام، آیا کار ترجمه موجب نشد است که این سلسله مقالات قطع شود و آیا خیال ندارید، شعرهایتان را در یک مجموعه گردآوری کرده و منتشر کنید؟

ج- سلسله مقالات «نثاثر چیست» که متأسفانه فرصت انتشار نیافت و در یوتیوب باقی ماند. اما سرودن شعر که کار اصلی من است، همچنان ادامه دارد. اگرچه کمتر منتشر می شود و باید گفت که طی سه، چهار سال اخیر، به جز یک یا دو مورد در مجله سخن، شعرهایم اصلاً چاپ نشده‌اند. اما من عجلاناً شنایی برای تنظیم یک مجموعه شعر ندارم و همانقدر که چند نفری شعرهای تازه‌ام را بشنوند قانع می شوم. درباره سئوالی که فرمودید راجع به تأثیر گذاشتن کار ترجمه روی کارهای دیگرم، باید عرض کنم که در دنیا هیچ چیز نیست که روی چیز دیگری تأثیر نگذارد! س- باتشکر از اینکه در کمال صمیمیت و صداقت به سئوالات من پاسخ گفتید، امیدوارم که همچنان با توجه به نیازهای فرهنگی جامعه ما و به حکم ضرورت، تلاش پیگیر خود را ادامه دهید.

ج- من هم به نوبه خود از توجه شما نسبت به اقدامات کوچک خود تشکر می کنم و امیدوارم که بتوانم در این راهی که می فرمائید، همواره پویانده و پویا باشم.

دیجیتال کننده : نینا پویان